

اندیشه در مثنوی

علی اکبر کسمایی

گرچه مثنوی دیوان اندیشه مولوی است، درباره فکر و اندیشه بحث مستقیم و مستقل و مجتمع در آن نمی توان یافت. مولانا در ضمن بحثهای دقیق و عمیق کلامی و عرفانی و فلسفی در خلال دفترهای ششگانه مثنوی، گهگاه به موضوع فکر و اندیشه پرداخته و آن را از راه آثار و پی آمدهایش به شیوه وصفی یا تمثیلی خود شکافته است.

در دفتر اول، در ضمن قصه نخجیران و صحبت شیر و خرگوش، بازتاب اندیشه را در رفتار و گفتار بعین می بینیم. قصه نخجیران ماجرای فریب خوردن شیر مغرور خودپسند از خرگوش مکار و اندیشمند است. گرچه در این قصه، موضوع توکل و تسلیم و جهد و کسب مطرح است و محور اصلی ماجرا همین معانی است، ولی مولانا، بر روال معهود خود در مثنوی، در خلال داستان، مطالب دیگری مانند جنگ اضداد و جهاد اصغر و جهاد اکبر و همچنین بسی نکته های دقیق و عمیق دیگر، از آن جمله موضوع فکر و اندیشه را هم وارد کرده است. می فرماید:

چون زدانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد...
فکر ما تیری است از هو در هوا
در هوا کی پایدار آید ندا.

به قول مولانا صورت زاییده معنی یا برآمده از آن است، چنانکه هر ظاهری را باطنی است؛ آن گونه که شیر از بیسه، و آواز و سخن از اندیشه است. بی وجود جنگل و بیسه، شیر پدید نمی آید؛ و بی داشتن اندیشه نمی توان آواز و سخنی داشت. سخن و آواز از اندیشه برمی خیزد. ما نمی دانیم که دریای اندیشه یعنی

مخزن فکر کجاست. اما وقتی موج سخن را لطیف یافتیم یعنی متوجه ظرافت و لطافت سخنان کسی شدیم، درخواهیم یافت که اصل و اساس اندیشه او یا بحر و گنج افکار او کانون شریفی است و از این کانون شریف است که آن سخنان لطیف برمی خیزد. موج اندیشه، چون از دانش و دانایی برآید، سخن و آوا بانگ و خروش این موج است و خود موج پس از خروشدنی باز به دریای جان جانان، که خیزگاه موج اندیشه است، بازمی گردد. بدین سان، مولانا با تمثیل دریا و موج، اندیشه و اصل اندیشه را نشان می دهد.

مولانا، «هو» و «هوا» را جناس آورده، و چون «هو» اشاء به خداوند است می توان چنین معنی کرد که مولانا فکر ما را تیر ندایی می داند که از جانب خداوند در هواها شده و همچون ندادر هوا پایدار نمی ماند.

مسئله بازتاب چگونگی اندیشه در رفتار و گفتار و تأثیر طرز فکر در داوریهها و پندارها، ضمن ماجرای نخجیران، آنجا که شیر تصویر خود را در آب چاه می بیند و می پندارد که دشمنش را دیده است و بر این دشمن خیالی یا تصویری حمله می برد و در قعر چاه سرنگون می گردد، تفسیر و بیان می شود.

شیر وقتی با تمهیدات مکر آلود خرگوش بر سر چاه پر آب آمد و در آن نظر افکند، بازتاب چهره خود را در آب شیر دیگری پنداشت که او را رقیب یا دشمن خود گرفت و به قصد حمله بر او خود را در چاه افکند، غافل از آنکه بر نقش خود حمله برده است. همچنین، بسی از جورها و ستمها که در کسانی سراغ می گیریم، یا عیبها که در آنان می بینیم که پرتو خوی خود ماست، مثلا ستمگری و نفاق و دورویی ماست که آنان را در چشم ما ستمگر و منافق و دورو و ریاکار و کج رفتار نشان می دهد. در این صورت و در این حال، اگر بر آنان زخمی وارد آوریم، در واقع بر خود زخم زده ایم و تار لعنت را بر گرد وجود خود تنیده ایم؛ چرا که ما خود از بدخوییش بیخبریم و عیبهای خود را نمی بینیم، و گر نه از دل و جان دشمن خود می شدیم.

مولانا با ترکیب زیبای «ساده مرد»، کسی را که ساده لوحانه و از سر غفلت و خودناشناسی و بی خبری از خویشتن خویش، به عیبجویی از دیگران و تهمت زدن به این و آن می پردازد، مخاطب قرار داده می گوید:

حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندرسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

مولانا نتیجه می گیرد که هر کس با چنین پندارهایی به جان آدم ضعیفی می افتد، در واقع، کار آن شیر غلط بین را می کند؛ همچون

کسی که خال زشتی در چهره عموی خود می بیند و غافل است که این خال زشت، عکس همان خالی است که او خود بر چهره دارد. وقتی بر چشم خویش شیشه کبود و عینک تیره بگذاریم، بدیهی است که جهان را نیز کبود و تیره می یابیم و آدمی، اگر کوردل نباشد، این کبودی و تیرگی را از خود می بیند؛ همچنانکه وقتی از خوی زشت خود آگاه باشیم، به جای آنکه از دیگران بدگویی کنیم، به بدخویی خود اعتراف می کنیم.

مولانا در دفتر سوم نیز، در ضمن حکایت موسی (ع)، بار دیگر به این شیشه برابری چشم یا، به اصطلاح امروز، «عینک» اشاره می کند و می گوید:

گر نظر در شیشه داری، گم شوی
زانکه از شیشه ست اعداد دویی
ورنظر بر نور داری وارهی
از دویی و اعداد جسم منتهی
از نظر گاهست ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و کبر و جهود.

در این چند بیت و بیت‌های پیش از آن، چند مسئله متداخل مطرح است: یکی اینکه ما، در شکایت از دیگران و یا به هنگام داوری در حق آنان، بیشتر پای بند اندیشه و خلق و خوی خود هستیم و شکایت و قضاوت ما رنگی از خصلت اندیشه و خصوصیت اخلاقی ما دارد و چه بسا که، به اصطلاح روانشناسی امروز، «برون افکنی» یا «فرا افکنی» (projection) می کنیم. مولانا در دفتر چهارم نیز دو بیتی در این معنی دارد:

هر که را بینی شکایت می کند
کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بداست
که از آن بدخوی بدگوی آمدست.

عینکی که بردیده داریم، بر حسب رنگی که دارد، مناظر و مراهبا را به ما می نماید. با طرز تفکر خاص خود، بر حسب تعلق به نحله یا مکتب و مشرب معین، جهان و کسان و امور و اشیاء را می بینیم و ارزیابی می کنیم، و نیت و گفتار و رفتار ما را همین زمینه فکری پدید می آورد. این عینک‌های مختلف و ملون بردیدگان آدمی موجب دویبینی و دوگانگی و تضاد در بینشها می شود و انسانها را گمراه می کند. دویبینی و دوگانگی و تضادهایی که نه تنها ادیان توحیدی بلکه حکمت‌های باستانی نیز هر يك با شیوه‌های ویژه خود می کوشیدند تا انسان را از چنگ آن برهانند و از این راه در او آرامش و آسایشی پدید آورند. مولانا با تعبیر «نور» که اشاره به روشنائی توحید دارد، می گوید که از دویی و اعداد جسمانی فناپذیر می توان وارheid. وی فرق مؤمن و کافر را نیز از همین «اختلاف نظرگاه» ناشی می داند.

در دفتر دوم، مولوی درباره اهمیت فکر و ارزش اندیشه و بی آمدهای آن، ضمن ماجرای پادشاه و دوغلامش، تعبیرهای دقیق و تشبیهات شاعرانه‌ای به کار برده و به کسانی که از «جهان فکرت» غافل اند، سخت تاخته است:

از يك اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به يك دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت يك بود
صد هزاران لشکرش در تك بود...
خلق بی پایان زيك اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
ليك چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون ربه ست و حق شبان
می دواند جمله را روز و شبان...
باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی حجایی پر و بال
کوهها بینی شده چون بشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
جز خدای واحد حی و دود.

بر اثر يك اندیشه که در سر راه می یابد، صد جهان در يك دم می تواند سرنگون گردد.

مولانا جسم سلطان را مثال می آورد که هر چند به ظاهر یکی بیش نیست صدها هزاران لشکر در تك اوست و در عین حال، خود این جسم محکوم فکر خویش است. خلق نیز که همچون سیلی در روی زمین روان اند، همه راهی يك اندیشه می توانند باشند. اما چنین اندیشه، با چنین اهمیت و عظمت، پیش خلق خرد است و حال آنکه می تواند جهانی را همچون سیلی با خود ببرد. مردم جهان مانند گله گوسفندان اند و حق، یعنی خداوند، شبان ایشان است.

مولانا به ناآگاهان از ارزش و اهمیت اندیشه عتاب می کند که وقتی می بینید هر پیشه در این جهان بر پایه اندیشه‌ای استوار است و خانه‌ها و کاخها و شهرها و کوهها و دشتها و رودها و زمین و دریا و خورشید و آسمان را نیز اندیشه آفریدگار زنده و بایدار نگاه.

همچنانکه فیزیکدانان می گویند: «يك حوزه مغناطیسی در فضا هست». مقصود این است که اندیشه را هم مانند وجود حوزه مغناطیسی در فضا، باید به وجود «او» - که می توان اشاره به خدا، روح یا عامل اصلی اندیشه و، به قول مولانا، بحر اندیشه یا دیگر آسمان دانست - بازگرداند.

به قول ژان شارون، «يك حقیقت یا واقعیت ژرف در همه جا، در همه هستی وجود دارد که می تواند اندیشه را در فضا بیافریند؛ همان گونه که يك الکترون می تواند در پیرامون خود در فضا حوزه الکتریکی ایجاد کند. بنابر این، اندیشه در همه جا پراکنده است، چه در سنگهای معدن، چه در گیاهان، چه در حیوان و چه در انسان...»

این اشاره ای است به منشأ اندیشه که بیرون از وجود آدمی است: به قول ژان شارون، در سیهر و کاینات؛ و به قول مولانا، در «اختران چرخ» و «دیگر آسمانها» و، همچون هستی آفریدگار، در همه هستیها... اما بدیهی است که اندیشه در آدمی بر اثر نیروی عاقله مبدل به تفکر می شود و این چیزی است که تنها انسان بدان ممتاز است و آنچه مولانا در دفترهای مثنوی درباره «اندیشه» و اهمیت آن و خطیر بودن مقام آن و گستردگی کاربردها و بی آمدها و اثرات آن در زندگی انسان آورده است، اشاره به این معنی است. در آغاز دفتر دوم، در خلال ماجرای خِر صوفی، مولانا سه بیت درباره اندیشه می سراید که بیت اول آن شهرتی یافته و تقریباً ضرب المثل شده است. بیت اول اشاره به اندیشه به طول مطلق، و بیتهای دوم و سوم اشاره به نوع اندیشه است:

ای برادر تو همان اندیشه ای
 مابقی تو استخوان و ریشه ای
 گر گلست اندیشه تو گلشنی
 و ربود خاری، تو همیشه گلخنی
 گر گللابی، بر سر و جیبیت زنتد
 ورتو چون بولی، برون افکنند.

مولانا در این سه بیت به اندیشه و موضوع فکر انسان اشاره می کند، و منزلت و مرتبت آدمی را بسته به نوع اندیشه ای که در سردارد و فکری که در سر می پرورد می داند، و معتقد است که انسانیت به اندیشه اوست؛ سوای اندیشه، مابقی وجود آدمی را جز استخوان و رگ و ریشه نمی داند.

خطاب مولانا به انسانها، که آنان را «برادر» نامیده و همه «هستی» شان را «اندیشه» خوانده است، شایان تأمل بیشتری است. مولانا اندیشه را با وجود حقیقی انسان برابر دانسته و اصولاً هستی انسان را اندیشه شمرده است.

آنچه در این يك بیت مهم است و به معنی و مفهوم آن عمق فلسفی می بخشد اشاره ای است که به اصالت ذهنیت انسان دارد.

می دارد، عیناً همانگونه که ماهی از آب زنده است، پس چرا، از فرط ابلهی، پیش شما نابینایان، تن خاکی همچون سلیمان تواناست و اندیشه در نظرتان همچون مورچه حقیر است؟ در چشم شما، کوه بزرگ جلوه می کند ولی اندیشه را همچون موشی می بینید و به تن خاکی مادی اهمیت می دهید و آن را سترگ می شمارید.

جهان در چشم شما هولناک و بزرگ جلوه می کند و از ابر و رعد و برق به بیم و لرزه می افتید، ولی از جهان فکر و اندیشه همچون سنگی ایمن افتاده و غافل نشسته اید... از نادانی سایه شخص را خود شخص می پندارید و از این روست که شخص، یعنی انسان، در نزد شما بازیچه و آسان گرفته می شود.

مولانا، برای آنکه تأثیر شگرف اندیشه را نشان بدهد، آتش رامثال می آورد که تا بجایی نیفتاده و در جسمی نگرفته، از فرط لطافت به هوای دلکشی می ماند که به چشم نمی آید؛ ولی وقتی به جایی افتاد و جسمی را در شعله های سوزان خود گرفت و اثر آن نمودار شد، آشکار می شود که از هزاران تیشه و تیغ و تبر مؤثرتر است.

مولانا در سه بیت آخر - به رسم خود در مثنوی - که سرانجام، مقطعی از گفتارش را با نام خدا و یاد خدا و نشانه ای از خداوند به پایان می رساند، همچون حافظ از «روز واقعه» یاد می کند و می گوید: باش تا روزی که اندیشه الهی بی هیچگونه جبابی - جباب تعینات و تکثرات - پر و بال بگشاید و در آن روز بینی که از هیچ بود و وجودی جز خدای یکتا خبری نیست.

می توان گفت که این نیز نوعی اشاره به عظمت اندیشه است: اندیشه الهی که وقتی هیچ چیز در جهان نیست، تنها این اندیشه هست - اندیشه ای که اندیشه های ما پرتوی پرفروغ یا کم فروغ ازوست.

*

حکیمانی نو، که به کمک حکمت قدیم و برداشتهای علمی جدید به شناخت علمی روح نزدیک شده اند، انسان را در مرکز پدیده های اندیشمند قرار نداده اند. به اعتقاد آنان وقتی از اندیشیدن خود گزارش می کنیم، به جای «من می اندیشم» بهتر است بگوییم: «او می اندیشد»، یا «يك حوزه اندیشه در فضا یا مکان وجود دارد»؛

سارتر نیز ذهنیت را نقطه آغاز دانسته و سرآغاز فلسفه را ذهنیت انسان شمرده است. سارتر در آغاز کتاب هستی و نیستی بر آن است که هستی انسان به معنی آگاهی او از خود است و اندیشه یا آگاهی خود عین وجود است و نه دلیل و نشانه وجود...^۲

در هر صورت، مطالعه تازه ترین آثار اندیشمندانی که درباره اندیشه و هستی آدمی سخن گفته اند، از هر مکتب و نحله جدید که باشند، به این نتیجه می انجامد که مولانا، در همین يك بيت، عصاره و فشرده کتابها مطلب در این باره را گنجانیده است.

در بیت دوم، به نوع اندیشه و پی آمد آن در وجود انسان اشاره رفته است. مولانا اندیشه نيك را همچون گل می داند که از گلشن وجود خبر می دهد. اما اندیشه بد یا سوء نیت و تفکر بدبینانه و ناهنجار خارااست، و خار سوخت گلخن است.

بیت سوم نیز پی آمد اندیشه نيك و بدر در انسان نشان می دهد و در آن، کسی که فکر خوب دارد به گلاب، که بر سر و گردن می افشانند، و کسی که فکر بد دارد به بول، که به دور می ریزند، تشبیه شده است. یعنی ارزش فکر بسته به پی آمدهای خیر و شر عام و خاص آن است. مولانا جای دیگر در دفتر دوم می گوید:

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی.

این بیت در حکایت آن اعرابی آمده است که جفت جوالی بر پشت الاغ خود افکنده بود که در یکی گندم و در دیگری ریگ ریخته بود تا تعادل داشته باشد. مرد دانشمندی او را ملامت کرد که بدین گونه بار الاغ را سنگین کرده است و برای تعادل جوالها، می تواند هر دو جوال را به يك اندازه از گندم پر کند. اعرابی از عقل و دانش آن مرد در شگفت می افتد و از کار و بار او می پرسد. معلوم می شود آدم بیکاره ای است که ویلان و سرگردان است و محتاج قرصی نان و از آن حکمت و فضل و هنر، جز خیال و دردسر بهره ای نبرده است. اعرابی وقتی چنین می بیند، می گوید حماقت من بهتر از حکمت تست چرا که من دل بیدار و جان پرهیزگار دارم و مانند روبهان زیرك و اندیشمند نیستم که با فکر تیز خود حيله ها و مکرها آموخته اند و حکمتی که دارند واهی است و از نور الهی روشن نیست. در اینجا است که مولانا می گوید: فکر آن است که زاهی در پیش پای انسان گمراه یا گمشده بگشاید.

در دفتر چهارم، ضمن چند بیت که به «شیر علم» یا تصویری از شیر اشاره شده که بر پرده یا علم نقش می زنند، بدن انسان همچون شیر علم شمرده شده است که دمبدم با یاد فکر می جنبد و همان گونه که بازیه های شیر مصور بر پرده یا علم ناشی از پادهای به قول مولانا «مکتتم» است، اندیشه های مکتوم انسان نیز موجب حرکت او می گردد.

طلب

منکراندر نقش زشت و خوب خویش
منکر این را، که حسیری یا ضعیف
توبه بر حالی که باشی: می طلب!
این طلب کاری مبارک خستی است
این طلب مفتاح مطلوبات است
از جوار طالبان، طالب شوی
گر یکی موزی، سیدمانی محبت
بر چه داری تو ز مال و پیشه ای
بر که چیزی جت بیست یافت
عین باشن ای چه یکدم طلب
حاقبت جوینده یا بسنده بود

۰۰ شوی موزی، دفتر

مخاطب این کتاب از سید محمد باقر

مولوی انگیزه اندیشه و منشأ فکر را مهم می‌داند و خوب و بد آن را به خوب و بد بادی که شیر عَلم را می‌جنباند تشبیه می‌کند و می‌گوید همانگونه که باد صبا از مشرق می‌آید و صفا بخش و لطیف است ولی بادی که از مغرب می‌وزد «دبور» است و می‌تواند حامل «وبا» باشد، فکری نیز که از مشرق می‌آید همچون باد صباست و اندیشه‌ای که از مغرب برمی‌خیزد حکم «دبور» را دارد... اما مقصود مولانا از مشرق و مغرب در اینجا مشرق و مغرب جغرافیایی نیست و چنانکه خود او می‌گوید:

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست.

در دفتر پنجم، در بحث از آکل و مأکول، مولانا فکر را در ردیف خیال آورده می‌گوید:

هر خیالی را خیالی می‌خورد
فکر آن فکر دگر را می‌چرد.

مقصود این است که هرگونه خیال موجب پیدایش خیالهای دیگر می‌شود، همانگونه که فکر از فکر دیگر مایه می‌گیرد. سپس می‌گوید:

تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخشی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار، باز آید ذباب.

مولانا فکر و خیال را در اینجا به زنبور تشبیه کرده است و بر آن است که در خواب هم انسان نمی‌تواند از آن آسوده باشد؛ هر چند خواب را همچون آب پنداریم که زنبور از آن می‌گریزد، ولی همین که چشم از خواب بگشاییم، دگر باره بر ما هجوم می‌آورد. مولانا این معنی را قبلاً در دفتر چهارم، آنجا که از اتحاد جانهای انبیا و اولیا سخن می‌گوید، بیشتر و بهتر توضیح داده و آن را روشنتر بیان کرده است:

آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف
چون بر آرد سر، ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخورد در آب ذکر و صبر کن
تاره‌ی از فکر و وسواس کهن...
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که به سر، همطبع آبی خواجه تاش.

چون شخص در آب فرورود، زنبوران دست از سر او برمی‌دارند. افکار مزاحم و یادهای سمج را نیز، که همچون زنبوران نیش-

زنند، می‌توان با آب «ذکر حق»، یعنی با یادآوری خداوند، از سر بدر کرد.

مولانا در این چند بیت دفتر چهارم، فکر را با وسواس - آن هم فکر و وسواس دیرینه - در یک ردیف آورده و ذکر به جای فکر را چاره اندیشه‌های سمج و وسواسهای مزمنی دانسته که خواب را از دیدگان آدمی می‌رباید. مقصود مولانا این است که ذهن را باید از اندیشه‌های پراکنده و خیالهای بیهوده و وسواسهای دیرینه نفسانی با «ذکر حق» پاک کرد تا طبع انسان صفا و پاکیزگی سرشتی خود را باز گیرد و همان گونه که زنبور از آب می‌گریزد، فکر و اندیشه ناباب و ناهنجار نیز با مداومت ذکر حق و یاد حق، که همچون آب زلال صاف و روشن و پاک است، از ذهن ما گریزان گردد. چون ذکر حق ملکه ذهن ما شد، دیگر، مانند کسی که در برابر نیش زنبور مصونیت یافته است، ذهن ما نیز، اگر لحظه‌هایی ذکر را بگذارد و به فکر بپردازد، دچار اندیشه‌های نادرست و وسواسهای دیرینه و خیالهای مزاحم نخواهد شد، چونکه نهاد و نهان هستی ما دارای همان سرشت زلال حق است و یاد حق آن را از اندیشه‌های ناحق مصون می‌دارد.

مولانا، طی چند بیت دیگر در دفتر پنجم، فکر را همچون مهمان عزیزی مجسم می‌کند که بر سینه انسان وارد می‌شود (چون از دیدگاه عارفان، دل و جان کانون اندیشه است) و توصیه می‌کند که فکر را مانند شخص محترم بداریم؛ زیرا شخص از فکر قدر و منزلت پیدا می‌کند. آنگاه اشاره به فکر غم‌انگیز دارد و می‌گوید اگر فکر غم راه شادی ما را می‌زند، کارسازیهای شادی نیز می‌کند؛ بدین معنی که خانه دل را از اندیشه‌های کهنه می‌روبد تا شادی نو از اصل نو در آن پدید آید: برگهای زرد را از شاخهای دل فروریزد تا برگهای سبز و نو بر آن بروید، سرو کهنه را از بیخ بر کند تا در پی آن سرو نو (یا اندیشه نو) سبز گردد. بنا بر این، باید با فکر نو، با شادی و خنده روبرو شد و در واقع، مقدم آن را گرامی داشت. حتی فکر غم‌انگیز می‌تواند مانند ابر باران زای (که اشاره‌ای به اشک چشم است) پر برکت باشد، زیرا فکری که مانع شادی است به امر خداست و صانع را در آن حکمتی است:

هر زمان فکری جو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان

«نفس مطمئنه»، که تعبیر قرآنی است، به معنی جان با ایمان و دارای اطمینان است (در مقابل جان پریشان و بی ایمان). مولانا می گوید بر چنین جان آرام و با ایمانی، ناخنهای فکر و اندیشه، زخم می زند و آن را می خراشد. مولانا تأکید می کند که فکر بد را همچون ناخن بر از زهری بدان که روی جان را در عمق وجود می خراشد.

مولانا به کسانی که در این گونه عقده گشاییهای بیهوده و بی پایان فلسفی عمر را تباه می کنند می گوید: انگار چند گره یا عقده دیگر را هم گشودید، باز در همان جای نخستین هستید و همچنان در مسائل لاینحل دست و پا می زنید... پس بهتر است بیاید عقده اصلی را بگشایید و اگر دم انسانی دارید، دم را خرج حل اشکال اصلی کنید.

مولانا بر آن است که انسان باید در پی شناخت سرشت خویش باشد و خود شناسی را از هر شناخت دیگر برتر شمارد و این را شرط آدمی بودن و «آدم دم» بودن انسان می داند و با مقارنه بدیع و شاعرانه «دم» و «آدم دم»، نهیبی لطیف بر اندیشمندانی می زند که پیوسته در پی حل مسائل فلسفی رفته اند و به جای نرسیده اند. وی به اینان می خواهد بگوید: بفرض که تعریف و حقیقت اعیان و اعراض را دانستید، سرانجام آنچه ناگزیر از دانستنش هستید، «شناخت خود» است که وقتی حد آن دانسته شد، انسان می تواند به بی حد برسد؛ یعنی شناخت حد خویش مقدمه شناخت بی حدی می شود و آشنایی با ذات باری و آگاهی از حقایق الهی را به بار می آورد.

مقصود مولانا از اینکه می گوید: «عمر در محمول و در موضوع رفت/ بی بصیرت عمر در مسموع رفت» اشاره به متفکران و فلاسفه ای است که عمری را درباره مسائل عینی و ذهنی سپری کرده اند و به مسموعات یا منقولات، بی هیچ بصیرت و آگاهی ذاتی و شناخت خود و از پیش خود، کفایت ورزیده اند و به این قضایای مجازی عالم اسباب و تکررات و اعتباریات دلخوش شده اند، در نتیجه، از آنچه اصلی و اساسی است، یعنی از معرفت مبدأ و معاد و حقایق الهی از راه درک حد خود، غافل مانده اند؛ خلاصه آنکه اندیشه را در راه خدا و خلق به کار نبرده اند.

(۱) روح، این ناشناخته (L'esprit cet inconnu)، اثر ژان شارون (J. Charon) از انتشارات Albin Michel، پاریس.
(۲) L'être et le néant

فکر غم گر راه شادی می زند
کارسازیهای شادی می کند
خانه می روید بتندی او ز غیر
تا در آید شادی نو زاصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل
می کند از بیخ سرو کهنه را
تا خرامد سرو نو از ماورا...
فکر در سینه در آید نوبه نو
خند خندان پیش او تو باز رو.

سرانجام، مولانا در اوایل دفتر پنجم، طی ابیاتی چند «در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می شود...» نکته و معنایی عمیق بیان می کند. در این ابیات، که لحن نیشخند دارد، عقده گشاییهای فلسفی و کلامی کم ارزش شمرده شده و در آنها الفاظ و اصطلاحات منطقی و فلسفی چون «حد» و «اعیان» و «عرض» و «محمول» و «موضوع» و همچنین تعبیر «منتهی» به عمد و طعنه و تعریض به کار رفته است. مولانا همه قیل و قالهای کلامی و فلسفی را در حکم عقده گشایی از کیسه تهی می داند. بارنج بسیار گره گشوده می شود ولی نه گره کیسه پر از دینار بلکه گره کیسه ای خالی:

روی نفس مطمئنه از جسد
زخم ناخنهای فکرت می کند
فکرت بد ناخن پر زهر دان
می خراشد در تعمق روی جان...
عقده را بگشاده گیر، ای منتهی
عقده سختست بر کسبیه تهی
در گشاید عقده ها گشتی تو پر
عقده چند دگر بگشاده گیر
عقده ای کان بر گلوی ماست سخت
که ندانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دم، اگر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کز آن نبود گزیر
چون بدانی حد خود، زین حد گزیر
تا به بی حد در رسی، ای خاکبیز
عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت.